

چند کلمه‌ای درباره بتی باکستر به قلم اورال رابرتس

سرگذشت بتی باکستر که اکنون خواندن آن را آغاز کرده‌اید بزرگترین شرح حالی است که شنیده‌ام. معجزه آزادی بخشی است که در زمان ما اتفاق افتاده و از حیث اهمیت با بزرگترین معجزات کتاب مقدس برابری می‌کند. این موضوع که دختر جوانی به وضع بسیار یأس‌آمیزی مفلوج بوده و بدنش شکلی غیرطبیعی داشته و مانند زنی که عیسی در لوقا 13: 10-13 شفا داد، ایمان داشته که عیسی او را شفا خواهد داد، تمام کسانی را که قدرت موحش بیماری و مرض را حس کرده‌اند، به مبارزه دعوت می‌کند. عیسی به بتی باکستر ظاهر شد، با او صحبت کرد، دست‌های خود را که جای میخ‌ها در آنها دیده می‌شد در روی ستون فقرات کج و معوج و درهم او گذارد و در یک لحظه بدن او را مستقیم و سالم گردانید. این سرگذشتی است واقعی که در فرمونت مینسوتا (امریکا) در سال 1941 اتفاق افتاد. یکی از روزنامه‌های فرمونت بنام «دیده‌بان یومیه فرمونت» خبر شفای او را در صفحه اول با عنوان‌های درشت چاپ کرد. کمی بعد از شفای او یک هزار نفر در سالن دبیرستانی جمع شدند تا او را ببینند و سرگذشت او را بشنوند.

بتی که اکنون خانم دان هایت نامیده می‌شود و کودکی هم دارد، با شوهر خود دان در سرتاسر امریکا مسافرت می‌کند و در جواب صدها دعوتی که از او به عمل می‌آید در هر جا سرگذشت خود را بیان می‌دارد. هم دان و هم بتی هر دو مبشر هستند و جلسات بیداری روحانی هم تشکیل می‌دهند. چندین ماه در هر یک از رشته مجالسی که داشته‌ام هر شب او سرگذشت خود را بیان داشته است. هر بار که او صحبت می‌کند ما به دشواری می‌توانیم برای جمعیتی که بیش از 14000 نفر هستند و برای شنیدن سخنان او می‌آیند صندلی تهیه کنیم. هر بار که در جلسات صحبت کرد بین 300 تا 500 نفر توبه کرده و نجات یافته‌اند. این خود به تنهایی معجزه‌ای است و دلیلی بر واقعیت شفای او می‌باشد. تا تمام این سرگذشت را نخوانید آن را کنار نخواهید گذاشت. پیش از آنکه آن را به پایان برسانید از فرط شادی فریاد خواهید کرد. عیسی ناصری که بتی باکستر را شفا داد، وقتی این کتاب را می‌خوانید، برای شما هم کاری انجام خواهد داد. دیگر آن شخص قبلی نخواهید بود.

سرگذشت بتی باکستر

تا جایی که به خاطر دارم، مانند پسران و دختران دیگر معمولی نبودم. بدن من خمیده و مفلوج بود و شکلی غیرطبیعی داشت. گمان می‌کنم هیچ وقت آن احساس وحشتناک نومیدی را فراموش نکنم. من می‌فهمم که وقتی دکتر خانواده به صورت من نگاه می‌کند و می‌گوید: «بتی امید نیست.» چه احساسی در انسان به وجود می‌آید. همچنین می‌دانم چه مزه‌ای دارد که انسان را از یک بیمارستان به بیمارستان دیگر ببرند و متخصصین سر خود را تکان دهند و بگویند: «از علم پزشکی در این مورد کاری ساخته نیست.» در موقع تولد در ستون فقراتم انحنایی وجود داشت. تمام مهره‌ها از جای خود خارج بودند. همان طوری که می‌دانید مرکز اعصاب در ستون فقرات است. اشعه ایکس نشان می‌داد که مهره‌ها پیچ خورده و درهم است و دستگاه عصبی من کاملاً مختل بود.

یک روز وقتی در بیمارستان دانشگاه میناپولیس مینسوتا خوابیده بودم، تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. اول لرزش خفیف بود، ولی به زودی تمام بدنم سر تا پا با شدت بسیار زیادی می‌لرزید از شدت حرکت از تخت خود به پایین افتادم. دکتر فوراً به داخل دوید و مرا دوباره در تختخواب نهاد. دکتر گفت: «من منتظر این اتفاق بودم. او رعشه شدید (مرضی است کشنده) دارد و تنها کاری که می‌توان کرد این است که او را به خانه بفرستیم.» تسمه‌های پهنی آوردند و بدنم را به تختخواب بستند. البته این کار رعشه مرا از بین نبرد، ولی مانع افتادم گردید. روز و شب به تختخواب بسته بودم. فقط وقتی که پرستار می‌خواست مرا بشوید آن را برمی‌داشتند. وقتی تسمه‌ها را برمی‌داشتند پوست بدنم کنده می‌شد و طاول می‌زد. من می‌دانم رنج کشیدن یعنی چه، زندگی من در رنج سپری می‌شد، دکترها مرا با مرفین بیهوش نگاه می‌داشتند تا بتوانم درد را تحمل کنم. وقتی متولد شدم قلبم غیرطبیعی بود و بعداً در اثر استعمال داروهای بیهوشی بدتر شد. در واقع هر هفته حمله قلبی داشتم.

بعد از مدتی بدنم به قدری به داروهای بیهوشی معتاد شده بود که داروها دیگر در آن تأثیر زیادی نداشتند. وقتی داروی مسکن اثرش کم می‌شد، برای اینکه از فریاد زدن جلوگیری کنم، لب‌های خود را می‌گزیدم و چون درد ادامه می‌یافت فریاد می‌زدم که آمپولی دیگر تزریق کنند. فقط بعد از اینکه دو یا سه آمپول تزریق می‌شد، از درد پرعذاب و شکنجه خود کمی راحتی می‌یافتم. به یاد دارم که یک روز دکتر از دادن دواي مسکن خودداری کرد و به مادرم گفت: «خانم باکستر، دیگر فایده‌ای ندارد، بدنش عادت کرده است.» او تمام وسایل را از تختخوابم برداشت و گفت: «متأسفم، ولی نمی‌توانم باز هم به شما آمپول مرفین تزریق کنم و بیش از این هم دیگر کاری از من ساخته نیست.» در آن زمان فقط نه سال داشتم. آه، وقتی رنج می‌کشیدم شب‌ها چه طولانی به نظر می‌آمد! گاهی در رختخواب بر خود می‌پیچیدم و برای یافتن راحتی تقلاً می‌کردم و از هوش می‌رفتم، بعد ساعت‌ها بیهوش می‌ماندم.

در یک خانواده مسیحی بزرگ شده بودم. والدینم هر چند مسیحی بودند، ولی اطلاع کامل از حقایق مسیحیت نداشتند در عین حال مسیح را دوست می‌داشتند. مادرم تا جایی که به خاطر دارم سرگذشت عیسی را به من می‌آموخت. مادرم به کتاب مقدس ایمان داشت و به من گفته بود که عیسی همان نجات دهنده‌ای است که در ساحل شنزار دریاچه قدم می‌زند و او می‌تواند امروز هم کسانی را که به او ایمان دارند شفا دهد. پیش از اینکه بقیه سرگذشت خود را بیان کنم اجازه بفرمایید بگویم که بزرگترین معجزه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاد این نبود که عیسی بدن لنگ و مفلوج و غیرعادی مرا شفا داد، بلکه بزرگترین معجزه این بود که روح مرا از گناه نجات داد. تا وقتی که عیسی را در قلب خود داشتم، هر چند مفلوج و غیرطبیعی بودم، می‌توانستم به آسمان بروم، ولی اگر به وسیله خون عیسی نجات نیافته بودم نمی‌توانستم. من نجات از گناهان را در نه سالگی وقتی شبان کلیسای ما با من صحبت می‌کرد یافتم. برادر دیویس حکایتی را که خودش «بزرگترین حکایت جهان» می‌نامید برای من بیان کرد، قدیمی‌ترین حکایت دنیا بود، ولی همیشه تازه است؛ یعنی حکایت عیسی.

برادر دیویس این حکایت زیبا را از تولد عیسی در آخور شروع کرد و آن را با شرح صلیب و قیام و زنده شدن او خاتمه داد. او شرح داد که چگونه عیسی با دست‌های مبارکش چشم‌های کوران را لمس کرد و آنها بینایی یافتند، چگونه او گوش‌های کران را لمس فرمود و شنوا شدند، بیان کرد که چگونه او مبروصان را طاهر ساخت و چگونه عده زیادی را با خوراک پسری کوچک سیر فرمود، چگونه پاهای او بر روی شن‌های گرم جلیل روان گردید تا انجیل را به مردم وعظ کند و چگونه بر روی آب راه رفت و غرق نگردید. او شرح داد که چگونه بعد از این همه، عیسی را گرفتند و دو دست مبارک او را میخکوب کردند و نیزه‌ای به پهلو او فرو بردند و وقتی آن را بیرون کشیدند آب و خون از پهلویش جاری شد و از بدنش پایین ریخت و آن خون شاهانه بر زمین پاشیده شد. برادر دیویس گفت که این خون امروز هم قدرت دارد که گناهان ما را ببخشد و دردهای ما را شفا دهد.

بهترین داستانی بود که من شنیده بودم. سپس با صدای زیبای خود این سرود را خواند: «عیسی به نرمی و لطف می‌خواند، مرا و تو را می‌خواند، بین که او بر در منتظر و چشم به راه است. در انتظار تو و من است. به خانه برگرد، به خانه برگرد. تو که خسته هستی به خانه برگرد. عیسی با اشتیاق و لطف می‌خواند. ای گناهکار، تو را می‌خواند، به خانه برگرد.» اشک از گونه‌هایم به زمین سرازیر شد. بی‌اختیار زانو زدم و از عیسی درخواست کردم که مرا نجات دهد. وقتی زانو زده بودم در رؤیایی قلب خود را دیدم، آه سیاه بود. من می‌دانستم که با قلب سیاه و گناه نمی‌توانم به آسمان بروم. بعد در رؤیا دیدم که بر روی تپه دوری صلیبی کهنه و ناصاف قرار دارد. بر بالای صلیب با کلمات روشن و نورانی این جمله نوشته شده بود: «او برای تو جان داد.» من گفتم: «عیسی، حال می‌فهمم که چه کردی و مایل هستم که مرا از گناهانم نجات دهی.» در جلوی خود در بزرگی به شکل قلب مشاهده کردم. عیسی به طرف آن در آمد و گوش داد. در طرف خارج آن در دستگیره یا قفل وجود نداشت (خودتان باید در را باز کنید) بعد عیسی یک بار در را کوبید و گوش داد، بار دوم نیز کوبید، در سومین بار در باز شد. عیسی به داخل قدم نهاد و من دانستم که نجات یافتم. من حس کردم که بار سنگین گناه از من پایین افتاد. عیسی امروز هنوز هم در قلب من است، زیرا اگر بیرون بود من می‌فهمیدم.

من به برادر دیویس گفتم که می‌خواهم مبشر بشوم. او با مهربانی دستش را بر سرم گذارد و برای برکت من دعا کرد. بعد به والدینم گفت: «هیچگاه نگذارید که این دختر از دعوت خدا دور شود. من تاکنون دختری به سن او ندیده‌ام که درباره خداوند چنین تجربه‌ای پیدا کرده باشد.» ولی دست رنج و عذاب می‌خواست زندگی مرا قطع کند. تنها راحتی که داشتم دعای مادرم بود. پدرم مانند مادرم ایمان نداشت که عیسی بدن مرا شفا خواهد داد، ولی پدر خوبی بود و هیچگاه مادرم را از دعا کردن باز نمی‌داشت. مادرم نسبت به عیسی محبت عظیمی داشت. ایمان دارم که او بهتر از تمام کسانی که من می‌شناختم عیسی را درک می‌کرد و می‌فهمید. او می‌دانست که چگونه ایمان مرا نسبت به عیسی زیاد کند تا مرا یک روز شفا دهد. تاریکترین ساعت زندگی من وقتی بود که مرا بر روی تخت روان از راهروی بیمارستان پایین می‌آوردند، دکتر جلو آمد، تخت را متوقف ساخت، به من نگاه کرد و گفت: «بتی، با اشعه ایکس سنتون فقرات تو را آزمودیم، تمام مهره‌ها از جای خود خارج‌اند، استخوان‌ها پیچیده و درهم هستند. به علاوه کلیه تازه‌ای لازم داری، تا هنگامی که کلیه کهنه‌ات باقی است، درد خواهی داشت.»

پدرم گفت: «نه، من هر چه در قوه داشته باشم برای بهبودی طفل انجام خواهم داد، ولی هیچگاه نباید کاردی به بدن طفلم برسد.» بدن من هیچگاه جراحی نشده مگر وقتی که عیسی آن را عمل کرده و او در موقع شفا اثری باقی نمی‌گذارد. وقتی عیسی کاری برای ما انجام می‌دهد چه عجیب و نیکو است! همیشه کامل است و هیچگاه اثر بدی بر جای نمی‌گذارد. دکتر گفت: «خوب، آقای باکستر، ما هیچ آمیدی نداریم که بتوانیم این همه استخوان‌های بدن بتی را از هم باز کنیم، او را به خانه ببرید و بگذارید هر قدر می‌تواند خوشحال باشد.» من در آن موقع یازده ساله بودم و نفهمیدم که دکتر مرا به خانه می‌فرستد تا بمیرم. من به او نگاه کردم و گفتم: «بله، آقای دکتر، ولی یک روز خدا بدن مرا شفا خواهد داد. در آن موقع سالم و قوی خواهم بود.» در آن موقع من ایمان داشتم، زیرا مادرم کلام خدا را برایم خوانده و با من درباره عیسی صحبت کرده بود، بنابراین ایمانم قوی بود. یکی از آیاتی که مادرم بسیار دوست می‌داشت این بود «اگر بتوانی ایمان آوری مؤمن را همه چیز ممکن است» و همچنین این آیه «نزد خدا هیچ امری محال نیست.» مرا به خانه یعنی جایی که دکتر گفته بود در آنجا باید به زودی بمیرم، بردند. حالم بدتر شد. دردی که قبلاً کشیده بودم در مقایسه با دردی که بعد از آمدن به خانه حس می‌کردم هیچ بود.

چشم‌هایم مانند کوران می‌شد و هفته‌ها هیچ چیز نمی‌توانستم ببینم، کر می‌شدم و صدایی نمی‌شنیدم، گنگ می‌شدم و نمی‌توانستم سخن بگویم. زبانم باد می‌کرد بعد لمس می‌شد. سپس نابینایی ناپدید می‌گردید و همچنین کری و فلج زبان برطرف می‌شد. مثل اینکه گرفتار بودم، قدرتی موحش می‌کوشید که مرا نابود سازد، ولی هر روز مادرم با من دعا می‌کرد و می‌گفت خدا می‌تواند بدن مرا شفا دهد. اغلب روزها می‌گذشت و من مدت‌ها شخصی را غیر از ماما و پاپا و دکتر نمی‌دیدم. در حالی که در آن روزهای تنهایی و گوشه‌گیری در رختخواب دراز کشیده بودم، متوجه یک نکته شدم، دکترها می‌توانند شما را از عزیزان و دوستان خود جدا کنند، ولی نمی‌توانند شما را از عیسی دور سازند، زیرا او قول داده است «تو را ترک نخواهم کرد و رها نکنم.» بدین طریق در این سال‌های تنهایی بود که من با شاه شاهان خداوند خداوندان آشنایی حاصل کردم. عده زیادی گفته‌اند: «بتی تو که دختر کوچکی بودی و ایمانی به آن بزرگی داشتی، پس چرا خدا تو را شفا نداد.» نمی‌دانم، راه‌های خدا راه‌های من نیست. راه‌های خدا از همه بهتر است. یک نکته را می‌دانم و آن اینکه در این سال‌های وحشتناک تنهایی و رنج، من واقعا عیسی را شناختم. دوست عزیز، او در وادی زندگی می‌کند و سوسن آنجا است و اگر او را جستجو کنی او را در آنجا خواهی یافت. خواهی دید که در سایه آنجا عیسی ایستاده است.

صبح‌ها مادرم مرا می‌شست بعد تنها می‌گذاشت. گاهی صدای قدم‌های آرامی را در کنار خود می‌شنیدم و گمان می‌کردم که مادرم بدون اینکه من بشنوم به اتاقم آمده است. سپس صدای آرامی می‌شنیدم که به آن عادت کردم. این صدا صدای پدرم نبود، صدای مادرم نبود، صدای دکتر نبود، عیسی بود که با من سخن می‌گفت. اولین باری که این اتفاق افتاد، او با آواز لطیفی مرا صدا کرد و سه بار اسم کوچکم را تکرار نمود! او می‌داند که نام شما چیست و در کجا زندگی می‌کنید. «بتی، بتی! بتی!» پیش از آنکه جواب بدهم سه بار صدا زد. من گفتم: «ای خداوند، اینجا بمان و با من صحبت کن، زیرا بسیار تنها هستم.» آیا آنجا ماند و با من صحبت کرد؟ بله سخنان زیادی به من گفت، ولی یک چیز را هیچگاه فراموش نخواهم کرد. گمان می‌کنم علت اینکه این مطلب را همیشه به من می‌گفت این بود که او می‌دانست بیش از همه باعث وجد و نشاطم می‌گردد. این است آنچه که او هر روز می‌گفت: «بتی، تو را دوست دارم!» عیسی در این حالت ترحم‌آمیز به من نگاه می‌کرد. به قدری مفلوج و غیرطبیعی بودم که وقتی به کمک پدرم ایستادم، قدم به بلندی برادر کوچک چهار ساله‌ام بود. غده‌های بزرگی در اطراف ستون فقراتم بیرون آمده بود. اولین غده از پایین گردنم شروع شد و به تدریج یکی پس از دیگری تا پایین ستون فقراتم ادامه یافت. دست‌هایم، از شانه تا مچ فلج بود. فقط می‌توانستم انگشت‌های خود را حرکت دهم. سرم منحنی گشته و به طرف سینه‌ام خم شده بود. برای آب خوردن مجبور بودم از لوله استفاده نمایم، زیرا نمی‌توانستم سر خود را بلند کنم. هر چند در چنین وضعی بودم باز هم عیسی در گوشم زمزمه می‌کرد که مرا دوست دارد. من گفتم: «عیسی، کمک کن که صورت باشم، زیرا تا وقتی که بدانم تو مرا دوست می‌داری می‌توانم هر کاری انجام دهم!» اغلب او زمزمه می‌کرد «فرزندم، به یاد داشته باش که تو را هرگز ترک نمی‌کنم و رها نخواهم کرد.»

دوست عزیز گوش کن، من مطمئنم که محبت او نسبت به من در وقتی که مفلوج و از نظر جهانیان فراموش شده بودم، همان محبتی بود که همین حالا وقتی سالم و قوی هستم و می‌توانم برای او خدمت کنم، نسبت به من دارد. به خاطر دارم وقتی که عیسی در کنار تختخوابم می‌ایستاد از او می‌پرسیدم: «عیسی، آیا می‌دانی که دکترها برای تسکین دردم دیگر به من مرفین نمی‌دهند؟ آیا می‌دانی که اطراف ستون فقراتم بر اثر غده‌ها چه درد شدیدی دارد؟» عیسی می‌گفت: «آه، بله می‌دانم. آیا فراموش کرده‌ای روزی که من در میان آسمان و زمین آویزان شدم، تمام رنج‌ها و امراض جهان را در آنجا بر خود حمل کردم؟» سال‌ها گذشت و من کاملا از معالجه توسط دکترها ناامید شدم تا بالاخره یک روز پدرم آمد بدن مفلوج مرا در دست‌های خود گرفت و در لبه تختخواب نشست و به من نگاه کرد و قطرات درشت اشک بر صورت قوی او روان شد. او گفت: «عزیزم، تو نمی‌فهمی پول چیست، ولی من همه چیز خود را دادم، حتی بیش از آنچه دارم خرج کردم تا تو خوب شوی. بتی، پدربنت منتهای کوشش را انجام داده است دیگر هیچ امیدی نیست.» دستمال خود را بیرون آورد تا صورت خود را خشک کند سپس به من نگاه کرد و گفت: «گمان نمی‌کنم عیسی اجازه دهد بیش از این رنج بکشی. او می‌خواهد تو را به جایی که آسمان و بهشت خوانده می‌شود ببرد و وقتی که داخل آنجا شوی، در آنجا بایست و کسانی را که داخل می‌شوند نگاه کن. یک روز خواهی دید که بابا هم از آن دروازه‌ها داخل خواهد شد. زیاد طول نخواهد کشید. دکترها می‌گویند به زودی واقع خواهد شد.»

می‌خواهم همین جا بگویم که هر چند از کمک بشر کاملا مأیوس بودم، هنوز به خدا ایمان داشتم. یک روز درست پیش از غروب آفتاب درد بسیار شدیدی طوری به من حمله کرد که بیهوش افتادم. سه ساعت بعد مادرم متوجه شد که تنفس من خیلی آهسته شده و ضربان نبض من خیلی کند است. دکتر را خبر کرد. دکتر بعد از معاینه گفت: «این پایان کار است، دیگر به هوش نخواهد آمد» من چهار شبانه روز در حالت بیهوشی بسر می‌بردم. اعضای فامیل همه جمع شده و در انتظار مرگ من بودند. به خاطر دارم که روز پنجم چشم‌هایم را گشودم، مادرم بر سر تختخوابم خم شد و دست خود را بر پیشانی سوزانم گذارد، حس می‌کردم که از داخل در حال سوختن هستم. دردهایی چون خنجر تیز در ستون فقراتم به من حمله می‌کردند. مادرم گفت: «بتی، مادرت است آیا مرا نمی‌شناسی؟» من قادر به صحبت کردن نبودم، ولی به روی او لیخنند زدم. او دست‌های خود را به طرف آسمان برافراشت و خدا را سپاس می‌گفت، زیرا حس کرد که دعاها را مستجاب فرموده و مرا به او باز داده است. در حالی که دراز کشیده و به او نگاه می‌کردم، اندیشیدم «بهتر است کدام را انجام دهم اینجا با پاپا و ماما بمانم و یا به جایی بروم که مادرم درباره آن برایم خوانده است، جایی که درد و رنج وجود ندارد.»

به یاد دارم که مامانم همیشه می‌گفت: «در آسمان هیچ مفلوجی وجود ندارد. در آنجا هر کسی می‌تواند راه برود.» او می‌گفت که در آسمان درد و مرگ وجود ندارد و خدا دستمال بزرگ خود را برداشته و هر اشکی را از چشم‌ها پاک می‌کند. من آن روز دعایی کردم که گمان می‌کنم دیگران هم کرده باشند «عیسی، می‌دانم که نجات یافته‌ام و حاضرم به آسمان بروم. اکنون ای خداوند در این چند سال پیوسته دعا کرده‌ام که شفا یابم، ولی نیافته‌ام. خداوند، اکنون به انتهای راه خود رسیده‌ام، هر کاری بکنی من قبول دارم. خواهش می‌کنم بیا و مرا به آنجایی که آسمان خوانده می‌شود ببر.» وقتی دعا کردم تاریکی محض مرا فرو گرفت، حس کردم که سرما به بدنم وارد شد در یک لحظه چنین به نظر می‌آمد که تمام بدنم سرد شده و تاریکی مرا کاملاً احاطه کرده است. از بچگی طبق معمول از تاریکی می‌ترسیدم بنابراین فریاد کردم «کجا هستم، اینجا چه جایی است؟ پدرم کجاست؟ پدرم را می‌خواهم.» ولی دوست عزیز، وقتی خواهد رسید که پدرت نمی‌تواند با تو بیاید. وقتی خواهد رسید که مادرت نمی‌تواند با تو بیاید. آنها می‌توانند بایستند و شاهد آخرین نفس‌های تو باشند، ولی فقط عیسی راه مرگ را با تو خواهد پیمود.

وقتی تاریکی مرا فرا گرفت از داخل تاریکی دره‌ای طولانی، تاریک و تنگ مشاهده کردم. داخل این دره شدم و فریاد می‌کردم «من کجا هستم؟ اینجا چه جایی است؟» صدای مادرم را شناختم که از فاصله‌ای به آرامی سخن می‌گفت: «اگر در وادی سایه موت نیز راه روم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با من هستی.» به خاطر دارم که می‌گفتم: «این حتما وادی مرگ است. من دعا کرده‌ام که بمیرم و گمان می‌کنم برای رسیدن به عیسی باید از این دره عبور کنم.» و شروع به پیشروی در این مکان تاریک کردم. ای دوست، همان طوری که اکنون در زنده بودن خود شک نداری، همان طور هم بدان که هر یک از شما مرگ را خواهد دید و وقتی مرگ بر شما سایه افکند، باید از این دره عبور کنید. مطمئنم که اگر عیسی را نداشته باشید باید در آن ظلمت به تنهایی قدم بزنید. هنوز کاملاً پیش نرفته بودم که آن مکان با روشنایی روز نورانی شد. حس کردم که چیزی قوی و محکم دستم را گرفت. لازم نبود نگاه کنم من می‌دانستم که دست سوراخ شده فرزند خداست که روح مرا نجات داده بود. او دستم را گرفت و محکم نگه داشت و من در دره جلو رفتم، دیگر نمی‌ترسیدم. خوشحال بودم، زیرا اکنون به منزل اصلی خود می‌رفتم. مادرم گفته بود که در آسمان بدن جدیدی خواهم داشت، بدنی که به جای اینکه کج و معوج و مفلوج باشد، مستقیم خواهد بود.

بالاخره از دور صدای موسیقی به گوش رسید، زیباترین آهنگی بود که شنیده بودم. قدم‌های خود را تندتر کردیم به رودخانه عریضی که ما را از سرزمین زیبا جدا می‌ساخت رسیدیم. من به آن طرف رود نگاه کردم و دیدم که چمن‌زار سبز و گل‌های رنگارنگ، گل‌هایی که هرگز فنا نمی‌شوند، وجود دارد. نهر حیات را که از شهر خدا جاری بود دیدم. در ساحل آن گروهی ایستاده بودند که با خون بره نجات یافته و چنین می‌سرائیدند «هوشیاعانا بر پادشاه» من به آنها نگاه کردم، حتی یک نفر هم بر ستون فقرات غده نداشت و یک نفر هم نبود که در صورتش اثری از درد دیده شود. من گفتم: «در عرض چند دقیقه به این گروه آسمانی خواهم پیوست و به محض اینکه به آن طرف قدم گذارم راست خواهم شد و سالم و قوی خواهم گردید.» می‌خواستم با شوق از رود بگذرم. من می‌دانستم که در موقع عبور تنها نیستم، بلکه عیسی با من است، ولی در همان لحظه صدای عیسی را شنیدم، با دقت گوش دادم با کمال آرامی و مهربانی زیادی عیسی گفت: «نه بتی، هنوز وقت آن نرسیده که تو عبور کنی، برگرد تا آن وعده‌ای را که در نه سالگی به تو دادم بجا آورم، برگرد، زیرا در پاییز شفا خواهی یافت.»

باید اقرار کنم که وقتی ایستاده بودم و به سخنان عیسی گوش می‌دادم ناامید شدم. به خاطر دارم که در حالی که اشک بر صورتم جاری بود گفتم: «وقتی اینقدر به شادی و سلامتی نزدیک هستم چرا عیسی باید مرا مأیوس سازد. در زندگی خود روزی به این خوبی ندیده‌ام و حالا که اینقدر به آسمان نزدیک هستم، چرا نباید بتوانم داخل شوم؟» بعد فکر کردم «آه، چه می‌گویم؟» به طرف عیسی برگشتم و گفتم: «خداوند، مرا ببخش راه تو از راه من بهتر است، من برمی‌گردم.» کم کم به هوش آمدم. بعدا دکتر گفت که زندگی من بیش از ماه‌های تابستان ادامه نخواهد یافت. تا چند هفته بعد نمی‌توانستم حرف بزنم غده‌ها بزرگتر شد می‌شنیدم که مادرم به پدرم می‌گفت: «غده‌ها خیلی سفت شده و روز به روز بزرگتر می‌گردد، حتما درد می‌کشد.» نمی‌توانستم به او بگویم که چقدر رنج می‌کشیدم، زیرا قادر به سخن گفتن نبودم. گوش کنید، من می‌دانستم چه مفهومی دارد که شخص به قدری درد داشته باشد که برای جلوگیری از فریاد لب‌های خود را گاز بگیرد تا مادرش کمی بخوابد.

تابستان فرا رسید. همه در فرمونت مینسوتا می‌دانستند که دختر کوچک خانواده باکستر در آستانه مرگ است. هم مقدسین و هم گناهکاران به دیدارم آمدند، ولی اکثر اوقات من بیهوش بودم. وقتی به هوش آمدم، دست به شانه من می‌نهادند و سخنانی مهرآمیز می‌گفتند و می‌رفتند. در اوقاتی که بیهوش نبودم، هیچگاه ناامید نشدم. من نمی‌توانستم بلند صحبت کنم، ولی در دلم می‌گفتم: «خداوند، وقتی پاییز برسد من شفا خواهم یافت، این طور نیست؟» هیچگاه شک نکردم، زیرا عیسی هیچ وقت قول خود را نمی‌شکند. عیسی کلام خود را حفظ می‌کند. پیوسته ایمان داشتم که مرا در پاییز شفا خواهد داد. در آن تابستان در چهاردهم آگوست قدرت تکلم من بازگشت. چند هفته صحبت نکرده بودم. گفتم: «ماما، امروز چه روزی است؟» او گفت: «چهاردهم آگوست.» ظهر بود پدرم به خانه آمد من گفتم: «پاپا، مبل بزرگ کجاست؟ خواهش می‌کنم متکاهایی روی آن بگذارید و مرا روی آن قرار دهید.» تنها طریقی که من می‌توانستم روی مبل بنشینم این بود که سر خود را بر زانوهایم تکیه داده و بازوهایم را به اطراف آویزان کنم. گفتم: «پاپا، وقتی بیرون می‌روی در را ببند به ماما بگو که مدتی به اتاق داخل نشود، می‌خواهم تنها باشم.» من شنیدم که وقتی پدرم از اتاق بیرون می‌رفت می‌گریست و هیچ سؤالی نکرد او می‌دانست چرا می‌خواهم تنها باشم، با پادشاه وعده ملاقات داشتم.

دوست عزیز، می‌خواهم به تو بگویم که هر وقت بخواهی با عیسی صحبت کنی می‌توانی با او قرار ملاقات داشته باشی. در هر ساعت روز یا شب او حاضر است با تو سخن گوید. شنیدم که پاپا در را بست من شروع به گریه کردم نمی‌دانستم چگونه دعا کنم، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که با عیسی صحبت کنم و همین کار را انجام دادم. گفتم: «ای خداوند، به یاد داری که چند ماه پیش من تقریباً به آسمان رسیدم و تو اجازه ندادی داخل شوم. عیسی، تو قول دادی که اگر برگردم در پاییز مرا شفا خواهی داد. امروز از مامانم پرسیدم که چه روزی است او گفت چهاردهم آگوست است عیسی گمان می‌کنم به نظر تو پاییز هنوز نرسیده، زیرا هوا بسیار گرم است، ولی ای خداوند آیا ممکن است که این وقت را پاییز محسوب کنی و بیایی و مرا شفا دهی؟ درد بسیار شدید است و هر قدر می‌توانستم مقاومت کردم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم آیا ممکن است این زمان را پاییز حساب کنی و بیایی و مرا شفا دهی؟» من گوش دادم آسمان آرام بود، ولی من مایوس نشدم گمان می‌کنم دعا من با دعای بعضی فرق دارد. اگر از آسمان صدایی نشنوم، بقدری دعا می‌کنم که عیسی جواب دهد. من مدتی گوش دادم وقتی جوابی داده نشد، دوباره فریاد کردم. گفتم: «خداوند، به تو می‌گویم که چه خواهم کرد، می‌خواهم قرار بگذارم. اکنون عیسی به من گوش بده، می‌خواهم با تو قرار بگذارم، اگر مرا شفا دهی و داخل و خارج مرا سالم گردانی، اگر مایل باشی من حاضرم تا نود سالگی هر شب وعظ کنم.»

توجه فرمایید، خدا می‌دانست که من صمیمی و بی‌ریا بودم. دوباره دعا کردم: «خداوند، بیش از این هم حاضرم انجام دهم، اگر مرا شفا دهی و من بتوانم راه بروم و دست‌هایم را به کار ببرم و سالم و عادی باشم، تمام زندگی خود را به تو خواهم داد. زندگی‌ام دیگر به بتی باکستر تعلق نخواهد داشت، مال تو خواهد بود، تنها مال تو.» بعد از این عهد گوش دادم پاداش خود را در این باره دریافت کردم. صدای عیسی را شنیدم که با من واضحاً صحبت می‌کرد. این سخنان را فرمود: «روز یکشنبه 24 آگوست ساعت 3 بعد از ظهر تو را کاملاً شفا خواهم داد.» شوقی از امید و انتظار تمام بدن و روحم را فرا گرفت خدا روز و ساعت را به من گفته بود او همه چیز را می‌داند، این طور نیست؟ اولین فکری که از خاطر گذشت این بود «مامانم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال خواهد شد. در نظرم مجسم کردم که وقتی به او بگویم روز و ساعت را می‌دانم، چقدر شاد خواهد گردید.» سپس دوباره چنین گفتم: «حال این موضوع را به کسی نگو تا وقت من برسد.» فکر کردم «تاکنون چیزی از مادر خود پنهان نکرده‌ام، این موضوع را چگونه مخفی دارم؟» پیش از شفا یافتن در حضور خدا با مواظبت رفتار می‌کردم، زیرا نمی‌خواستم کاری کنم که باعث عدم رضایت او باشد. می‌ترسیدم بگویم که روز و ساعت شفای خود را می‌دانم.

وقتی عیسی این موضوع را به من گفت خود را شخص تازه‌ای حس کردم. دیگر اهمیتی به درد سوزناک و طپش شدید قلب خود نمی‌دادم. روز 24 آگوست به زودی فرا خواهد رسید و من آزاد خواهم شد. شنیدم که در باز شد و مامانم داخل گردید او روی قالیچه بر زمین زانو زد و به صورتم نگاه می‌کرد، من می‌خواستم آنچه که عیسی گفته بود به او بگویم، مشکل‌ترین کاری که تاکنون انجام داده‌ام همین بود که از گفتن خودداری کنم. به مادرم نگاه کردم، فکر کردم اتفاقی برای مامانم رخ داده است، امروز بسیار زیبا و جوان به نظر می‌آید بعد فکر کردم که شاید علت اینکه او به نظرم طور دیگری می‌آید این است که من می‌دانم که یکشنبه آینده شفا خواهم یافت. دوباره به او نگاه کردم و کاملاً مطمئن شدم که اتفاقی برای او افتاده است چشمان او هیچگاه مثل آن وقت ندرخشیده بود، ناگهان بر روی من خم شد موهاییم را از روی پیشانیم کنار زد و گفت: «عزیزم، آیا می‌دانی که خداوند می‌خواهد چه وقت تو را شفا دهد؟» آه، من می‌دانستم، ولی حق نداشتم بگویم نمی‌توانستم بگویم «نه»، زیرا خلاف حقیقت می‌شد. پس گفتم: «چه وقت؟»

مادرم لیخند زد و گفت: «24 آگوست، یکشنبه ساعت 3 بعد از ظهر.» گفتم: «مادر، چطور دانستی؟ آیا من بدون اینکه متوجه باشم به تو نگفتم؟» او گفت: «نه، خدایی که با تو سخن می‌گوید با من هم سخن می‌گوید.» وقتی مادرم این را گفت من دو چندان مطمئن شدم که خدا در 24 آگوست مرا شفا خواهد داد و بدن مرا سالم خواهد گردانید. گفتم: «ماما، آیا بدنم کمی راست نشده؟ آیا غده‌ها برطرف می‌شوند؟» مرا نگاه کرد و گفت: «نه، بتی بدنت بیشتر خم شده و غده‌ها بزرگتر گردیده است.» گفتم: «مامان، آیا هنوز هم ایمان داری که خدا در 24 آگوست شفا خواهد داد؟» او گفت: «البته که ایمان دارم. هر چیزی ممکن است فقط باید ایمان داشته باشیم.» عده زیادی می‌پرسند که مادرم چگونه روز شفای مرا فهمید. وقتی که خداوند با من سخن می‌گفت، اعضای خانواده ما مشغول غذا خوردن بودند. مادرم با چنگال غذا را برداشته و می‌خواست به دهان خود بگذارد که چنگال دوباره به داخل بشقاب افتاد و صدا کرد. سپس صدای خدا را در داخل خود شنید: «دعاهای تو را شنیدم و می‌خواستم پاداش وفاداریت را بدهم. بتی را در روز یکشنبه 24 آگوست ساعت 3 بعد از ظهر شفا خواهم داد و خودش هم این موضوع را می‌داند، زیرا به او گفته‌ام.» بدین طریق وقتی مادرم داخل اتاق شد می‌دانست که خداوند روز و ساعت شفای مرا به من گفته است.

لباس نو

من گفتم: «مامان، گوش بده از زمان کوچکی تا حالا لباس و کفش نداشته‌ام، همه وقت لباس خواب پوشیده‌ام، مامان وقتی عیسی بعد از ظهر یکشنبه مرا شفا داد، من یکشنبه شب به کلیسا خواهم رفت. روز یکشنبه مغازه‌ها بسته است، مامان اگر ایمان داری که واقعا عیسی مرا شفا خواهد داد امروز بعد از ظهر به فرمونت برو و لباس تازه‌ای برای من بخر. آیا خواهی رفت؟» مادرم ایمانش را با کار خود نشان داد و گفت: «البته، امروز بعد از ظهر به شهر خواهم رفت و برای تو لباس خواهم خرید که یکشنبه بپوشی. وقتی سوار ماشین شد و می‌خواست بروی، پدرم او را متوقف کرد و پرسید: «کجا می‌روی؟» مادرم گفت: «به شهر می‌روم.» پدرم پرسید: «برای چه؟» مادرم جواب داد: «خوب، می‌خواهم برای بتی لباس و کفش تازه بخرم.» پدرم به مادرم گفت: «عزیزم لازم نیست برای بتی پیش از اینکه

بخواهیم او را دفن کنیم لباس بخریم. بگذار پیش از وقت فکر این چیزها را نکنیم.» مادرم گفت: «آه نه، عیسی به او گفته است که روز یکشنبه 24 آگوست او را شفا خواهد داد و به من هم همین موضوع را گفته است. من به فرمونت می‌روم که برای او لباس تازه بخرم.»

مادرم آنها را به خانه آورد و به من نشان داد به نظر من بهترین لباسی بود که دیده بودم. کفش‌ها از چرم عالی و زیبا بود. همین حالا این لباس آبی کهنه با اشیای گرانبهایم در یک صندوق قدیمی، در خانه مادرم در ایودا قرار دارد. بعد از شفا یافتن آن را آنقدر پوشیدم تا اینکه در آن سوراخی دیدم که در اثر تماس با منبر در موقع وعظ به وجود آمده بود. گفتم: «مامان گمان نمی‌کنی که بعد از اینکه بدنم راست شد و این لباس و کفش‌ها را پوشیدم، زیبا به نظر خواهم آمد؟» وقتی مردم به دیدنم می‌آمدند و می‌گفتند: «ماما، لباس و کفش‌های مرا بیاور تا دوستانت ببینند.» آنها اول به من بعد به لباس و کفش‌ها نگاه می‌کردند و سپس به مادرم نظر می‌دوختند. می‌فهمیدم که کار من باعث تعجب آنها شده است، ولی من کاملاً می‌دانستم که در 24 آگوست چه واقع خواهد شد. آری، عده زیادی از مردم کنار می‌ایستند و می‌گویند: «فقط اگر معجزه را ببینم، ایمان خواهم آورد.» ولی اگر پیش از واقع شدن ایمان نداشته باشی، بعد از واقع شدن هم بهانه‌ای پیدا خواهی کرد. به یکی از همسایگانمان که مسیحی نبود گفتم که اگر می‌خواهد مرا مستقیم و بلند ببیند، روز یکشنبه ساعت 3 بعد از ظهر به منزل ما بیاید، زیرا در آن موقع عیسی مرا شفا خواهد داد. او به من نگاه کرد و گفت: «گوش بده، باور کن که اگر تو را روزی راست ببینم نه فقط مسیحی خواهم شد، بلکه پنطیکاستی خواهم گردید.» او تاکنون هم نجات نیافته است.

روز شنبه 23 آگوست فرا رسید. مادرم همیشه در اتاق من می‌خوابید تا نزدیک من باشد. آن شب او همه چیز را مرتب کرد و من خوابیدم. شب بیدار شدم، نور ماه از پنجره در پایین تختخوابم می‌درخشید، شنیدم که شخصی آهسته صحبت می‌کند خیال کردم پدرم به اتاق آمده و با مادرم صحبت می‌کند. بعد هیکلی را با زانوهای خم شده و دست‌هایی که به طرف نور ماه برافراشته شده بود دیدم، مادرم بود که سیل اشک به صورتش جاری بود، او دعا می‌کرد «خداوند عیسی، من سعی کرده‌ام که برای بتی مادر خوبی باشم. کوشیده‌ام که درباره تو به او تعلیم دهم هیچگاه از او دور نبوده‌ام، ولی هر گاه او را شفا دهی حاضرم اجازه دهم که او هر جا که تو مایلی حتی آن طرف دریای خروشان بروی، زیرا تو می‌خواهی فردا برای او کاری انجام دهی که هیچ کس غیر از تو قادر نیست انجام دهد. تو او را آزاد خواهی کرد، این طور نیست؟» من دوباره به خواب رفتم. من نمی‌توانستم برخیزم و دعا کنم، اما مادرم به جای من این کار را کرد. به علت ایمان او بود که من امروز به خدا ایمان دارم و بدنم شفا یافته است.

صبح یکشنبه فرا رسید. پدرم، برادران و خواهرانم را به مدرسه یکشنبه برد. شنیدم که با قلبی شکسته برای من التماس دعا کرده و گفته بودند که وضع من بسیار بدتر شده و اگر خدا کاری انجام ندهد مرگم حتمی است. از شبان کلیسای خودمان درخواست کردم که در آن روز ساعت 3 بعد از ظهر در منزل ما حاضر باشد، ولی او گفت که در آن وقت لازم است به کلیسایی در شیکاگو بروی و این تنها وقتی است که می‌تواند آنجا بروی و از ما خواهش کرد که اگر من شفا یافتم به او تلگراف کنیم. مادرم چند نفر از دوستان را دعوت کرد و به آنها گفت: «حتماً ساعت 3:30 اینجا باشید، زیرا ساعت موعود 3 بعد از ظهر است.» آنها ساعت 2 آمدند گفتند: «خانم باکستر، ما زود آمده‌ایم، زیرا می‌دانیم که اتفاقی رخ خواهد داد و نمی‌خواهیم از آن محروم شویم.» این بود طرز فکر و حالت کسانی که دور من بودند و من در چنین محیطی شفا یافتم.

ساعت یک ربع به 3 مادرم کنار تختخوابم آمد، گفتم: «مامان، ساعت چند است؟» او گفت: «درست یک ربع به وقتی که عیسی می‌خواهد تو را شفا دهد، مانده است.» گفتم: «مامان مرا نزد میهمانان ببر و روی میل بزرگ بگذار.» او مرا برداشت و بدن منحنی مرا روی میل گذارد و متکاها را طوری قرار داد که بتوانم بنشینم. من حصار را که دور من برای دعا زانو زده بودند دیدم. برادر کوچک چهار ساله خود را دیدم و مشاهده کردم که قد من به اندازه قد اوست. او کنار من زانو زده به من نگاه کرد و گفت: «خواهر، طولی نخواهد کشید که تو از من بلندتر خواهی شد.» ده دقیقه به 3 مادرم از من پرسید که مایلم چه کنند. گفتم: «مامان دعا را شروع کنید، من می‌خواهم وقتی عیسی می‌آید در حال دعا باشیم.» من شنیدم که او گریه و دعا می‌کرد که عیسی قول خود را انجام دهد و برای شفای بدنم بیاید.

عیسی چگونه آمد

من بیهوش نشدم، ولی در روح خدا غرق گردیدم. در جلوی خود دو صف درخت دیدم که راست و مستقیم ایستاده بودند. وقتی که نگاه می‌کردم دیدم یکی از آنها که در وسط قرار داشت شروع به خم شدن کرد به حدی که نوک آن به زمین رسید. من از خود سؤال می‌کردم که چرا این درخت خم شد. سپس در انتهای جاده عیسی را دیدم، او از وسط درخت‌ها شروع به قدم زدن کرد و من مانند هر باری که عیسی را می‌دیدم قلبم پر از شوق و شادی گردید. جلو آمد و کنار درخت خم شده ایستاد و لحظه‌ای به درخت نگاه کرد و من در این فکر بودم که چه خواهد کرد. آنگاه در حالی که به من نگاه می‌کرد، لبخندی زد و دست خود را بر روی درخت خم شده نهاد با صدای بلندی این درخت مانند سایر درخت‌ها راست شد. من گفتم: «این درست مثل من است، او بدن مرا لمس خواهد کرد و استخوان‌هایم صدا خواهند کرد و من مستقیم و سالم خواهم شد.» ناگهان صدای عظیمی شنیدم مثل اینکه طوفانی می‌خواهد شروع شود.

صدای غرش باد را شنیدم. سعی کردم صدایم از این صداها بلندتر باشد و گفتم: «او می‌آید. آیا نمی‌شنوید؟ بالاخره آمد.» سپس ناگهان صدا خاموش شد. همه چیز آرام و بی‌صدا گردید و من دانستم که عیسی در این آرامش خواهد

آمد. من روی صندلی بزرگی نشسته و مفلوج ناامیدی بودم، اشتیاق شدیدی برای دیدن او داشتم. ناگهان چیزی بزرگ به شکل پشم سفید گوسفند که ابر مانند بود دیدم آن ابری که من انتظار داشتم نبود سپس از داخل ابر عیسی به خارج قدم نهاد. این نه رؤیا بود و نه خواب من عیسی را دیدم در حالی که او به آهستگی به طرف من قدم می‌زد، به صورتش نگاه کردم. مؤثرترین چیزی که در او دیده می‌شود چشم‌های او است. او قدی بلند و شانه‌هایی پهن داشت و ردایی که سفید و درخشان بود در بر داشت. موهایش قهوه‌ای و فرقی از وسط باز شده بود، موهایش که دارای چین‌های لطیفی بود بر شانه‌هایش ریخته بود. من هیچگاه چشم‌های او را فراموش نخواهم کرد. اغلب وقتی بدمن خسته است و از من می‌خواهند که کاری برای عیسی انجام دهم می‌خواهم جواب منفی بدهم، ولی هر گاه چشم‌های او را به خاطر می‌آورم تشویق می‌شوم که بیرون بروم و در حصاد جهان روح‌های بیشتری برای او صید کنم.

عیسی به آرامی به طرف من آمد و بازوهایش به طرفم گشوده بود. من آثار زشت میخ‌ها را در دست‌های او دیدم. هر چه به من نزدیکتر می‌شد، من خود را بهتر حس می‌کردم. وقتی که او کاملاً نزدیک شد، من خود را بسیار کوچک و نالایق حس کردم. من چیزی غیر از دختری کوچک و فراموش شده و غیرطبیعی و مفلوج نبودم. سپس ناگهان بر من لیخن زد و دیگر ترسی نداشتم، او عیسی خودم بود. نگاه او به نگاه من برخورد کرد و اگر من تاکنون چشمانی دیده باشم که پر از زیبایی و شفقت است، همانا چشمان عیسی است. عده زیادی را ندیده‌ام که چشمانی چون عیسی داشته باشند. وقتی کسانی را می‌بینم که این محبت و شفقت در چشمانشان وجود دارد آرزو می‌کنم که نزد آنها بمانم. در مورد عیسی هم همین طور است، من می‌خواهم هر قدر که ممکن است نزدیکتر به او زندگی کنم. عیسی آمد و کنار صندلی من ایستاد. قسمتی از ردای او به داخل صندلی من افتاده بود و اگر دست‌هایم مفلوج نبود می‌توانستم ردای او را لمس کنم.

فکر کرده بودم که وقتی او برای شفای من بیاید با او شروع به صحبت خواهم کرد و درخواست خواهم نمود که مرا شفا بخشد، ولی نتوانستم حتی یک کلمه بر زبان آورم فقط به او نگاه کردم و چشمان خود را به صورت دوست داشتنی او دوخته بودم و کوشش می‌کردم به او بگویم که چقدر به او احتیاج دارم. او خم شده به صورتم نگاه کرد و به آرامی سخن گفت. هم اکنون می‌توانم تمام کلمات او را بشنوم، زیرا در قلب من نوشته شده است. او به آرامی فرمود: «بتی، تو صبور و مهربان و با محبت بوده‌ای.» وقتی که این سخنان را فرمود، من فکر کردم حاضرم پانزده سال دیگر رنج بکشم به شرطی که بتوانم دوباره عیسی را ببینم و او با من سخن بگوید. او گفت: «می‌خواهم به تو وعده سلامتی، شادی و خوشحالی بدهم.» دیدم که دست خود را دراز کرد و نگاه داشت، سپس حس کردم که دست او بر روی غده‌های ستون فقراتم قرار گرفته است. مردم می‌گویند: «آیا از گفتن طرز شفای خود خسته نمی‌شوی؟» خیر، زیرا هر بار که آن را تعریف می‌کنم دوباره دست او را بر بدن خود حس می‌نمایم. او دست خود را در وسط ستون فقراتم بر روی یکی از غده‌های بزرگ گذارد، ناگهان گرمای شدیدی که چون آتش بود در داخل بدنم موج زد او با دست سوزان قلب مرا گرفت و فشار داد و وقتی آن را رها کرد نتوانستم برای اولین بار در زندگی خود به راحتی تنفس کنم. دو دست سوزان معده مرا لمس کرد و تمام دردهای عضوی من شفا یافت. دیگر کلیه جدیدی لازم نداشتم و می‌توانستم غذا را هضم کنم، زیرا او مرا شفا داده بود.

این حس گرمای شدید در تمام بدن من روان شد. بعد به عیسی نگاه کردم که ببینم آیا او فقط به شفای داخلی من اکتفا خواهد کرد. عیسی لیخن زد و من فشار دست‌های او را بر غده‌های بدنم حس کردم و وقتی دست او بر وسط ستون فقراتم فشار آورد احساس لرزشی کردم مثل اینکه به سیم برق دست زده باشم، مثل این بود که جریان برق باشد و من همان طوری که امشب در اینجا راست ایستاده و با شما صحبت می‌کنم، مستقیم ایستادم. بیرون و درون بدنم شفا یافت. در عرض دو ثانیه عیسی مرا شفا داد و تمام وجود مرا سالم گردانید. در چند لحظه برای من کاری کرد که دکترهای این جهان نتوانستند. پزشک بزرگ (عیسی مسیح) آن را به طور کامل انجام داد. شما می‌گویید: «بتی، وقتی از روی صندلی بیرون پریدی چه حس می‌کردی؟» شما نمی‌توانید هرگز بفهمید مگر اینکه مفلوج ناامیدی باشید. نمی‌توانید بفهمید مگر اینکه با وضع یاس‌آمیزی در داخل صندلی نشسته باشید. من به طرف مادرم دویدم و گفتم: «مامان، دست بزن ببین که غده‌ها از بین رفته است؟» او بالا و پایین ستون فقراتم را لمس کرد و گفت: «بله، از بین رفته است من صدای استخوان‌هایت را شنیدم. بتی، تو شفا یافته‌ای! تو شفا یافته‌ای! او را برای این کار شکر باد!»

من برگشتم و دوباره به صندلی که خالی بود نگاه کردم و اشک از گونه‌هایم جاری شد. بدن خود را بسیار سبک حس می‌کردم، زیرا دیگر دردی نداشتم، در حالی که پیش از آن همیشه دردمند بودم. من خود را بلند حس می‌کردم، زیرا من خم و تقریباً دولا شده بودم و سرم بر سینه‌ام قرار گرفته بود، ولی حالا غده‌ها از بین رفته و ستون فقراتم راست شده بود. دست‌های خود را بلند کردم و یکی از آنها را نیشگون گرفتم، بازوهایم حس پیدا کرده بودند دیگر مفلوج نبودند. آنگاه نگاه کردم و برادر کوچک خود را دیدم که در جلوی صندلی ایستاده بود. قطرات درشت اشک از گونه‌های کوچکش می‌ریخت به من نگاه می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: «من دیدم که خواهرم از صندلی بزرگ بیرون پرید. دیدم که عیسی خواهرم را شفا داد.» او واقعا به هیجان آمده بود. یک صندلی برداشتم بالای سر خود نگاه داشتم و گفتم: «ببینید خدایی که او را خدمت می‌کنم چه می‌تواند بکند!» درست پشت سر برادر کوچکم، عیسی هنوز ایستاده بود او مرا از سر تا پا نگاه کرد من مستقیم و طبیعی بودم، در حالی که چشمانش را بر من دوخته بود، به آرامی با من شروع به صحبت کرد و من می‌خواهم به شما بگویم که چه گفت: «بتی، من آرزوی قلبی تو را که شفایت بود به تو می‌دهم. تو طبیعی و سالم هستی حالا سلامتی داری تو کاملاً خوب شده‌ای، زیرا من تو را شفا دادم.» لحظه‌ای مکث کرد بعدا مرا به دقت نگرست و با قدرتی که در صدای پر مهر او مشهود بود چنین فرمود: «حال به خاطر داشته

باش، هر روز به ابرها نگاه کن و مراقب باش بار دیگری که مرا ببینی که با ابرها می‌آیم، تو را در اینجا نخواهم گذارد، بلکه تو را خواهم برد که تا ابد با من باشی.» دوستان، او باز خواهد آمد.

گزارش‌هایی که در روزنامه «دیپد» یومیه فرمونت «چاپ شد شفاهای معجزه‌آسا معمولاً در نقاط دوردست اتفاق می‌افتد، ولی اکنون معجزه‌ای در خود شهرستان مارتین و در حضور شاهدان، رخ داده است و دختری که کاملاً مفلوج بود دو هفته پیش ناگهان و به طور غیرمترقبه‌ای خوب شده و می‌تواند راه برود و کارهایی را که از چهار سال به این طرف از انجام آنها عاجز بود، انجام دهد. این دختر بتی باکستر پانزده ساله دختر آقا و خانم ویلیام باکستر ساکن شهر سنتر کریک می‌باشد. در طی چهار سال او در اثر مرض قادر نبوده به مدرسه برود و مجبور شده از کلاس پنجم ترک تحصیل کند و مرض او در آن موقع درد کلیه تشخیص داده شده، دو سال قبل به بیمارستان دانشگاه برده شد. دکترها تذکر داده‌اند که این مرض شدید پشت را نمی‌توانند معالجه کنند و نوع مرض هم برای والدین خوب تشریح نشده است. از نوامبر گذشته که مصادف با روز طوفانی متارکه جنگ بود، بدتر شده و در ماه گذشته پشت او به قدری خم شد که سرش به زانوهایش می‌خورد و غدد سختی در اطراف ستون فقراتش به وجود آمد.

معالجه ناگهانی

سپس در روز یکشنبه 24 آگوست ساعت 10:30 بعد از ظهر در حضور همسایگان سنتر کریک و ناشویل و عده‌ای از خویشان که اکثر آنها زانو زده و برای شفای او دعا می‌کردند، او بر صندلی خود راست شد و ایستاد و شروع به راه رفتن کرد. بتی دیروز بعد از ظهر به دو نفر از خبرنگاران ما گفت که قبلاً رؤیایی دیده است و وقت و مکان دقیق شفا یافتن خود را می‌دانسته و از مادر خود درخواست کرده است که عده‌ای از همسایگان را دعوت کند که در آن ساعت حاضر باشند و به همین دلیل عده شاهدان زیاد است.

پیغامی از خدا

بتی که دختری شیرین و نحیف است گفت که چندین بار «سخن خداوند» را درباره مرض خود و شفای کامل از آن شنیده، ولی هیچ کدام به اندازه این رؤیا واضح نبوده است. این رؤیا را نزدیک ظهر 14 اوت دیده و در آن جزئیات شفا و وقت و مکان دقیق آن بر او کشف شده است. او بیان کرد که چگونه یک بار در خواب صدای خدا را شنیده و خدا از او سؤال کرده است که آیا ایمان دارد که شفا خواهد یافت؟ بتی ادامه داد که من به خدا گفتم: «البته ایمان دارم.» ولی نمی‌دانستم که چه وقت انجام خواهد شد، من می‌دانستم که نه در آن موقع، بلکه در پاییز شفا خواهم یافت. رؤیای 14 اوت را درباره زمان و مکان شفا، وقتی دید که در حال بیهوشی و در حالت خم شده نزدیک اتاق نهارخوری بر روی صندلی بزرگش نشسته بود و خانواده‌اش در اتاق نهارخوری مشغول غذا خوردن بودند. مادرش می‌گفت که کاملاً بیهوش به نظر می‌آمد.

مادر «پیغام» را شنید

خانم باکستر گفت که خود او هم «از خدا اطمینان» داشته است که دخترش شفا خواهد یافت و این اطمینان به علت پیغامی بود که کمی پیش از رؤیای بتی دریافت داشته است. خانم باکستر با کمال بی‌ریایی اظهار داشت که «خداوند چندین بار با من سخن گفته است.» مادر بتی به آرامی گفته‌های دختر خود را درباره وضعیت سابق و کنونی او تصدیق کرد و اشخاصی را که حاضر بوده‌اند نام برد و جزئیات شفا را در وقتی که همسایگان ایمان‌دار در اتاق آنها زانو زده و برای دخترش که بر صندلی در حال خمیدگی نشسته بود دعا می‌کردند بیان داشت.

شبان بتی حاضر بود

تمام مصاحبه با حضور شبان بتی یعنی کشیش دکتر کالینز، شبان «خیمه انجیل گرانا» انجام شد. ایشان را خبرنگاران ما دعوت کرده بودند که با آنان به منزل باکستر بیاید. کشیش کالینز تازه از شیکاگو که در آنجا وعظ می‌کرد برگشته بود. کشیش کالینز یکی دو روز پیش از آنکه بتی شفا یابد از آنجا حرکت کرده و در شیکاگو به وسیله تلگراف از شفای بتی اطلاع یافته بود. او در روز جمعه 22 اوت خانواده را ملاقات کرده و دیده بود که بتی لنگ لنگان از تخت خود خارج شده و در حالی که تا زانو دولا شده بود، بر روی صندلی نشسته است. بتی در آن وقت به کشیش کالینز گفته بود که روز یکشنبه ساعت 30:2 در منزلشان حاضر باشد، زیرا او در آن موقع شفا خواهد یافت. کشیش کالینز گفته بود که متأسف است که در شیکاگو کار دارد و نمی‌تواند حاضر باشد، ولی از فامیل درخواست کرد که وقتی بتی شفا یافت به او تلگراف کنند. خانواده بتی تقریباً یک ساعت بعد از شفا یعنی در ساعت 4 بعد از ظهر به ایشان تلگراف کردند.

لباس‌های تازه برای او خریدند

بعد از رؤیایی که بتی در 14 اوت دید و پیغامی که مادرش از خدا دریافت داشت، خانواده به قدری به شفای او اطمینان داشتند که به فرمونت رفتند و برای او لباس و کفش تازه خریدند. مثل تمام دخترهای معمولی، وقتی دیروز بعد از ظهر می‌خواستند عکس او را بگیرند، خواهش کرد به او فرصت بدهند که لباس و کفش تازه خود را بپوشد. اولین عکس او با لباس منزل و بر روی دسته صندلی که بر روی آن شفا یافته بود، یعنی همان حالتی که خبرنگاران و کشیش کالینز هنگام ورود اولین بار او را دیده بودند، گرفته شد. او از نور دوربین عکاسی یکه خورد و در همین حال مادر و برادران و خواهران کوچکش دور او جمع شدند که اولین عکس را با او بگیرند. سپس صورتش سرخی ملیحی پیدا کرد و شاید مثل همه دختران درباره لباس‌های زیبا و تازه خود فکر می‌کرد.

تاریخچه خانواده

باکسترها به تازگی به این قسمت نیامده‌اند، ولی دو سال قبل از نورتفیلد به مکان کنونی خود یعنی مزرعه ویلیام پاتر در بلوار شماره 6 که در شمال غربی واقع است منتقل شدند. خانم باکستر دختر آقا و خانم فرانک لوکز ساکن گوکین است. او و آقای باکستر در نواحی فاری بالت مشغول زراعت بودند تا اینکه نه سال پیش به ایندیانا آمدند و پنج سال در آنجا ماندند بعد از آن به نورتفیلد آمدند و پیش از آنکه دوباره به شهرستان مارتین بیایند دو سال در آنجا ماندند. خانواده فرانک لوکز اکنون در اواتونا بسر می‌برند. بתי در مزرعه‌ای نزدیک گوکین به دنیا آمد. خانواده باکستر دارای هفت فرزند هستند، دورتی 20 ساله، واندا 17 ساله، بیتی 15 ساله، ایولین 13 ساله، بیلی 12 ساله، کنت 6 ساله و راس 4 ساله. دیروز دورتی در منزل خاله خود خانم ارل ادامز بود و واندا در منزل جرج استرم آنها را کمک می‌کرد. وقتی در نورتفیلد بودند بیتی مریض شد و به قول خانم باکستر ناراحتی کلیه داشت و دو سال مریض بود و مجبور شد مدرسه را ترک کند.

در بیمارستان دانشگاه

وقتی که هنوز در نورتفیلد بودند، بیتی را به بیمارستان دانشگاه بردند تا معالجه شود و در حدود دو هفته در آنجا ماند. به وسیله اشعه ایکس عکس‌های زیادی از ستون فقراتش برداشته شد و بیتی گفت که بعد از عکسبرداری به او گفتند که کاری از دست آنها ساخته نیست. گفتند که ستون فقراتش در حالت بسیار بدی است و به قول بیتی باید «به خانه برود و هر قدر ممکن است از زندگی استفاده کند.» در آن وقت بیتی اظهار داشت که من می‌دانستم که خدا مرا شفا خواهد داد. در تمام این وقت یعنی تا نوامبر گذشته بیتی نمی‌توانست کار خانه و یا کارهای دیگری که معمولاً دختران کوچک انجام می‌دهند بجا آورد. می‌توانست صندلی را روی کف اتاق حرکت دهد، ولی نمی‌توانست از جا بلند کند. به تدریج ضعیف‌تر می‌شد و اغلب دچار حملات شدیدی می‌گردید و پشت او درد زیادی داشت.

وضع او از یازده نوامبر بدتر شد

روز یازده نوامبر فرا رسید و طوفان شدیدی درگرفت، پدرم به من گفت که نزدیک در بیایم و به باد و برف نگاه کنم. بیتی گفت: «من به طرف در رفتم و بعد به زمین افتادم.» خانم باکستر گفت که دخترم به طوری نیافتاد که آسیبی به او برسد، بلکه به آهستگی به زمین افتاد و وقتی که می‌افتاد او را گرفتم. در اواخر مادرش برای او لباسی که از جلو باز می‌شد تهیه کرد، زیرا ممکن نبود که در این وضع فلج لباس عادی به او بپوشاند. وقتی که کشیش کالینز او را جمعه قبل از شفایش دید، در این وضعیت بود. او اظهار داشت «می‌دانستم که خانواده کاملاً ناراحت بود، بنابراین پیش از اینکه مسافرت کنم تصمیم گرفتم آنها را ملاقات کنم و دلداری دهم، دیدم که بیتی کاملاً دولا شده و دانستم که اگر وضعیت یک باره عوض نشود عمر او طولانی نخواهد بود. آنگاه او رؤیای عجیب خود را به من گفت و از من خواهش کرد که روز یکشنبه به عنوان شاهد حاضر باشم.

غده‌های عجیب بر پشت

در هفته‌های بعدی غده‌های عجیبی که به سختی استخوان بود در ناحیه ستون فقرات بیتی ظاهر گردید و از پایین گردن شروع شده به طرف پایین پیشرفت کرد، کشیش کالینز گفت که روز جمعه وقتی او را ملاقات کرد یکی از غده‌ها را که نزدیک گردن بود دیده و دست زده است. خانم باکستر، کودکان و همسایگان هم این غده‌ها را دیده بودند و می‌گفتند که به بزرگی نصف تخم مرغ بودند.

رؤیای خود را می‌گوید

از بیتی درخواست شد که درباره رؤیا و سخنان خود با خدا بیشتر توضیح دهد و از او سؤال شد که کلماتی را که گفته می‌شد بلند می‌شنید یا نه. بیتی و مادرش گفتند که کلمات را مانند سخنان انسان نمی‌شنیدند، بلکه در فکر یا روح خود بسیار واضح می‌شنیدند و می‌دانستند که معنی آنها چه بود. بیتی گفت که در رؤیایی از آسمان دیده که فرشتگان احاطه کرده و با اشتیاق زیادی برای ظاهر شده خدا در انتظار بودند و عیسی را دید که نزدیک می‌شود. بیتی گفت: «درخت کوچکی دیدم که کاملاً دولا شده و خدا آن را لمس کرد و فوراً راشتن شد. آنگاه دانستم که آن درخت من هستم و همچنین در همان موقع فهمیدم که شفای من در ساعت 3 بعد از ظهر یکشنبه خواهد بود.

همسایگان فرا خوانده شدند

طبق تقاضای بیتی، مادرش همسایگان نزدیک را خبر کرد. آقا و خانم جرج استرم، جان استرم، خانم جرج تیوبنر و آقا و خانم ارل ادامز. خانم ادامز خواهر خانم باکستر است. همسایگان کمی قبل از ساعت 2 شروع به جمع شدن کردند، ولی جان استرم چون مهمان داشت نتوانست بیاید. حاضرین عبارت بودند از خانم جرج تیوبنر و مادرش، خانم استراسر از میسوری، آقا و خانم جرج استرم که همسایگان نزدیک بودند، آقا و خانم ادامز و دو کودک آنها دونالد نوزده ساله و ویولای هفده ساله و خانم دونالد که ایموژین ساکن بودند و آقای لارنس لوکز از اواتونا که برادر خانم باکستر بود و برای ملاقات آنها آمده بود و تمام نه نفر اعضای خانواده باکستر. بیتی گفت که قبلاً «دستور» دریافت کرده بود که چه کسی را فرا بخواند. بدین طریق و به همین سبب عده زیادی حاضر بودند. تقریباً در ساعت دو نیم اکثر حضار در اتاق در کنار صندلی‌ای که بیتی در آن دولا شده بود زانو زده و برای شفای او مشغول دعا بودند. وقتی در ساعت سه و ده دقیقه معجزه واقع شد دست خانم ارل ادامز بر پشت دولا شده بیتی بود.

پشتش راست می‌شود

خانم ادامز گفت: حس می‌کردم که پشت بیتی به تدریج راست می‌شود و در چند دقیقه کاملاً عادی شد و غده‌های

اسرارآمیز ناپدید گردید. تمام حاضرین شهادت دادند که صداهایی شنیده‌اند و مثل این بود که استخوان‌ها به جای خود می‌افتند. خواهر بزرگ بتی، واندا که هفده سال دارد گفت: صداهای مثل وقتی بود که متخصص استخوان در شهر واناباگو می‌خواست استخوان‌های بتی را جا بیاورد. ناگهان بتی راست نشست و آنگاه ایستاد و به طرف یکی از صندلی‌ها رفت و آن را بلند کرد و فریاد زد: «ببینید خدایی که من او را خدمت می‌کنم چه می‌تواند بکند!» گروه حاضر، البته متعجب گشتند، ولی تظاهر غیرعادی نکردند و دختر را آزاد گذاردند که هر چه مایل بود انجام دهد. اولین کاری که مایل بود انجام دهد این بود که نزد همسایه خود جان استرم که نتوانسته بود حاضر شود برود و به او نشان دهد که چه اتفاقی رخ داده است.

همسایه متعجب شد

خانم باکستر فوراً با درخواست او موافقت کرد و او را با ماشین خود به منزل جان استرم که خیلی نزدیک بود برد. بتی گفت که به خانه استرم رفت و آقای استرم از اینکه او راست قدم می‌زند و با شادی به او نگاه می‌کند بسیار متعجب شد. آقای استرم از بتی پرسید: «آیا خواب می‌بیند؟» آنگاه از او سؤال کرد که مایل است به کلیسا برود یا نه. بتی جواب داد: «هیچ چیز نمی‌تواند مرا در خانه نگاه دارد.» و در واقع بتی همراه والدین و عده‌ای دیگر در همان شب در جلسه کلیسا «خیمه انجیل» در گراناذا حاضر شد و در آنجا به شفای خود شهادت داد. یک سال بیشتر بود که نتوانسته بود در کلیسا حاضر شود. یکشنبه بعد، اول سپتامبر او دوباره به کلیسا رفت و صبح و شب در دسته سرابندگان سرود خواند و باز به شفای خود شهادت داد. او شادترین دختر جهان بود و همه می‌گفتند که بسیار خوب سرود می‌خواند.

در خانه عادی بود

از روزی که شفا یافته بود، در خانه در این چهار سال اولین باری بود که هیچ دردی نداشت. او در خانه و حیاط به طور عادی راه می‌رود و مادرش گفت که حتی تا «الم کریک» رفته است. سلامتی او موقعی نشان داده شد که دیروز بعد از ظهر از او خواهش کردند که برای گرفتن عکسی دیگر از خانه بیرون بیاید. این کار را کرد و دوباره به خانه دوید تا لباس تازه خود را بپوشد. در حیاط با خانواده خود و میهمانان قدم زد و بعد روی نرده نشست، ناگهان پایین پرید و به داخل رفت و پالتوی خود را پوشید و برگشت. وقت در حدود ساعت 6 بعد از ظهر و هوا تا اندازه‌ای سرد بود. یکی از خبرنگاران پرسید: «آیا این پالتوی تازه‌ای است که پیش از شفای شما خریداری شده؟» بتی با شادی لیخندی دخترانه زد و گفت: «بلی» به نظر می‌آمد که روزگاری را که مادرش او را کمک می‌کرد تا لباس منزلش را بپوشد و نمی‌توانست لباس معمولی در بر کند از یاد برده است.

خانم استرم تأیید می‌کند

وقتی خبرنگاران و کشیش کالینز از خانه باکستر خارج شدند به منزل جرج استرم رفتند تا یکی از شاهدان را ملاقات کنند. خانم استرم مشغول تهیه شام بود، سیب زمینی سرخ کرده و گوشت و سالاد و گوجه فرنگی و نان و شیرینی. هر چند اعضای فامیل برای خوردن شام حاضر بودند، ولی کار خود را چند دقیقه‌ای به تأخیر انداخت تا بتواند با خبرنگاران صحبت کند. واندا باکستر، خواهر بزرگتر بتی، خانم استرم را کمک می‌کرد. خانم استرم درباره اینکه بتی دولا بود سخن گفت و اضافه کرد که در دو سالی که با آنها همسایه بوده اغلب او را دیده است. او گفت که وقتی معجزه واقع شد او زانو زده بود و به بتی نگاه نمی‌کرد، ولی در یک لحظه دید که او راست نشسته است و برخاست و صندلی را بلند کرد. سخنان او به طور کلی همان بود که بتی و مادرش گفته بودند.

پدرش خوشحال است

درست وقتی که خبرنگاران می‌خواستند بیرون بیایند، ویلیام باکستر، پدر بتی وارد شد و توسط کشیش کالینز معرفی گردید. صورتش پر از شادی بود و به نظر می‌آمد که شادمان‌ترین فرد جهان است، هر چند تا اندازه‌ای برای گرد و روغنی که در اثر راندن تراکتور روی لباس‌هایش وجود داشت خجل بود. او گفت: «ما می‌توانیم به اندازه کافی ببینیم و بشنویم که به این چیزها ایمان آوریم، ولی این واقعه به همه ما ثابت می‌کند که قدرتی مافوق وجود دارد که از ما توجه می‌کند.» آقای باکستر کمی دودل بود از اینکه عکس او را با لباس کارش بگیرند، ولی بالاخره رضایت داد که با دخترش واندا که با پیش‌بند از آشپزخانه خارج شد و صورتش سرخ و مانند پدرش خوشحال بود عکس بگیرد. اعضای خانواده باکستر اشخاص معمولی و سالمی بودند و بتی هم البته دیگر مانند ماه‌های گذشته برای مادرش باری نبود.

همسایگان خوشحال هستند

تمام اطرافیان از این اتفاق عجیب بسیار شادمان بودند. شایعات زیادی در این مورد به وجود آمد و بعضی از آنها در اثر تکرار زیاد اغراق‌آمیز و دور از حقیقت بودند. بتی قول داده بود که از خود به خوبی مواظبت کند. هم دانشمندان و هم ایمانداران به وضعیت او اظهار علاقه می‌کنند. برای بتی و خانواده‌اش شکی وجود ندارد که او به طور دائم شفا یافته است و البته امید هم همین است. واقعا این عجیب‌ترین اتفاقی است که خبرنگاران روزنامه «دیده‌بان» تاکنون گزارش داده‌اند. این ملاقات ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد.

یادداشت‌هایی درباره وضعیت بتی

یک ماه پیش، بتی باکستر توسط یکی از پزشکان فرمونت مورد معاینه قرار گرفت، با رضایت بتی و مادرش خبرنگاران این پزشک مصاحبه کردند. پزشک گفت: «من عقیده نداشته‌ام که چنین معجزه‌ای که شما بیان کرده‌اید، غیرممکن است، در واقع کاملاً محتمل است. من به بتی توصیه کردم که برای معاینه به روچستر برود. من از شنیدن شفای او

خوشحالم و امیدوارم که سلامتی او ادامه یابد.» امروز برای بتی و خانواده‌اش روز شادی بود. آنها به اوتونا حرکت کردند که پدر و مادر بزرگ بتی را که آقا و خانم فرانک لوکز نام دارند، ببینند و در نظر دارند که اقلاً تا جمعه آنجا بمانند. این اولین تعطیلی او در این مدت طولانی بوده است. فقط یک عکس از این دختر خانم باکستر در حالت فلج گرفته شده و آن هم در روز شفای او بوده است. این عکس هنوز به دست آنها نرسیده، زیرا برای ظهور و چاپ فرستاده شده بود. خانواده باکستر وقتی عکس را دریافت داشتند با عکس دیگری که فوراً بعد از شفای او برداشته شده به دفتر روزنامه خواهند فرستاد. بتی دختر بسیار مذهبی بوده و در کار مدرسه یکشنبه و سرود خواندن در دسته سراینندگان کلیسا بسیار فعال بوده و از آنها احساس مسرت می‌کرده است.

در اتاق نشیمن باکستر تصویر مسیح آویزان است و خانم باکستر می‌گوید که این عکس بیش از همه عکس‌ها مورد علاقه بتی می‌باشد. بتی بر صندلی راحتی می‌نشسته و مدتی طولانی به آن عکس فکر می‌کرده است. پلاک دیگری در اتاق دیده می‌شود که این کلمات روی آن نوشته شده «خدا سر این خانواده است.» سایر اطفال خانواده باکستر خیلی خوشحال و سالم به نظر می‌آیند. راس چهار ساله از درخت سیبی پایین آمد و سیبی که تقریباً به اندازه سر نامرتب خودش بود در دست داشت، با سگ خود هم خیلی شوخی می‌کرد و شش هفت بچه گربه همه جا می‌دویدند. کنت شش ساله که موهایی طلایی تقریباً سفید داشت مثل راس کوچک فعال بود. او هم با سگ بازی درمی‌آورد. کنت و بیلی دوازده ساله لباس مدرسه تازه پوشیده بودند، زیرا اولین روز شروع مدارس بود. ایولین سیزده ساله دختر آرامتری است، ولی فرصت‌ها را از دست نمی‌دهد و دوید و پیش از اینکه اولین عکس برداشته شود لباسش را عوض کرد.

کشیش و خانم کالینز هر دو از انتشار سرگذشت بتی ناراضی بودند. کشیش کالینز گفت: «صحیح است که معجزه‌ای انجام شده، ولی اگر انتشار یابد، فرصتی به دست اشخاص کنجکاو خواهد داد که مزاحم بتی شوند و این برای دختر نوجوانی چون او تأثیر نامطلوبی خواهد داشت.» وقتی تذکر داده شد که هم اکنون صحبت‌های زیادی در این مورد می‌شود و گفته شد که اگر گزارش ساده و صحیح در مورد این اتفاق چاپ شود نه تنها مانعی نخواهد بود، بلکه به نفع مسیحیت و باعث تقویت ایمان به خدای ابدی خواهد گردید، شبان کلیسا موافقت کرد که با خبرنگاران همراهی کند. این روزنامه سعی کرده است بدون اینکه تحت تأثیر احساسات قرار گیرد و با مصاحبه‌هایی که با آشنایان بتی به عمل آورد، تمام واقعیت این اتفاق را عرضه بدارد. یکی از عللی که ما این کار را کردیم این بود که به شایعات اغراق‌آمیز و افسانه‌های غلط که هم اکنون رواج یافته خاتمه دهیم! این یکی از عجیب‌ترین و جذاب‌ترین سرگذشت‌هایی است که در این روزنامه چاپ شده است. این اتفاق تأثیر زیادی در تقویت ایمان محیط بتی داشته است.

شهادت شخصی کسانی که بعد از ظهر یکشنبه 24 آگوست 1941 در خانه روستایی باکستر نزدیک گرانا‌دا مینسوتا شاهد عینی شفای بتی باکستر بوده‌اند.

برای اطلاع علاقه‌مندان

من وقتی بتی شفا یافت در خانه باکستر بودم و با چشمان خود شفای او را دیدم. او را پیش از آنکه شفا یابد می‌شناختم. من دیده بودم که چقدر رنج می‌برد و چگونه مفلوج و بیچاره بود و می‌دانم که چگونه مثل یک دختر معمولی سالم و قوی شد و امروز هم سالم و قوی است. بتی یک روز پیش از آنکه شفا یابد از من درخواست کرد وقتی شفا یافت من شهادت بدهم. من قول دادم که این کار را انجام دهم. بتی به دست خدا که دعاها را اجابت کرده بود شفا یافت. جرج استرم، گرانا‌دا، مینسوتا

برادر کالینز عزیزم

مطمئنم که نمی‌توانم چیزی به شهادت بتی اضافه کنم فقط باید بگویم که می‌دانم سرگذشتی که او بیان می‌دارد راست است. من خیلی به منزل آنها رفته‌ام، هم پیش از شفا و هم بعد از آن من می‌دانم که مرض او چقدر شدید بود. من همان طوری که خودش شرح می‌دهد او را مفلوج دیده‌ام. مخصوصاً به یاد دارم که دو روز قبل از شفا یافتن دنبال من فرستاد. مثل ملاقات کوتاهی در بهشت بود او گفت که دو روز بعد شفا خواهد یافت و از شوهرم جورج و من درخواست کرد در آنجا حاضر باشیم، وقت رفتن ما را هم به ما گفت: (ساعت دونیم یکشنبه بعد) من چندین بار وقتی بتی شهادت می‌داد، سخنان او را شنیده‌ام و هیچ بار نتوانسته‌ام از اشک ریختن خودداری کنم، زیرا به یاد آورده‌ام که به علت بیماری بتی تمام خانواده چقدر ناراحت بودند و به علاوه خود بتی چه درد وحشتناکی داشت. اعضای خانواده باکستر اشخاص عادی هستند و کاری که خدا برای آنها انجام داده برای تمام کسانی که خود را فروتن ساخته و با قلبی پر از ایمان او را جستجو می‌کنند، خواهد کرد. بانو جرج استرم، گرانا‌دا، مینسوتا

شهادت خانم باکستر مادر بتی که بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 در موقع شفای بتی حضور داشته است. شهادت شخصی من درباره شفای دخترم بتی روزی است که هرگز فراموش نخواهم کرد. روز 24 اوت 1941 بود که منجی عظیم ما بدن رنجور بتی را لمس فرمود و در آن بعد از ظهر یکشنبه او را کاملاً شفا بخشید. وقتی برای دعا کردن زانو زدیم، قدرت عظیم خدا بر ما قرار گرفت از آن به بعد به خوبی فهمیدم که چه شد. من حتی بیش از آن که بتی شفا یابد بر پا خواستم و خدا را شکر کردم و متبارک می‌خواندم، زیرا می‌دانستم خداوند او را شفا خواهد داد. خدا به من و همچنین به بتی وعده داده بود که آن روز بعد از ظهر شفا خواهد یافت و من در آن موقع کاملاً در انتظار شفای او بودم. خداوند به بتی فرصت گرانبهایی داده است که مژده انجیل را به هزاران نفر برساند که چگونه عیسی، مانند روزهای

اول مسیحیت، می‌تواند تمام گناهان را ببخشد و مردم را شفا دهد. ما می‌دانیم که «عیسی دیروز و امروز و تا ابدالابد همان است.» نام قدوس او متبارک باد. بانو باکستر. کوچه شمار 3 بلوارت- مینسوتا

شهادت بانو جورج تیوینر، آموزگار مدرسه یکشنبه بتی:

وقتی برای شفای بتی باکستر، حتی پیش از اینکه زمان آن تعیین شود دعا می‌کردم اطمینان داشتم که او شفا خواهد یافت و مبشر خواهد شد. نمی‌دانستم چه موقعی شفا خواهد یافت، ولی هنگامی که در آن بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 به منزل باکستر نزدیک می‌شدم، دعا می‌کردم که خدا مرا مطمئن سازد که چه موقعی شفا خواهد یافت به من جواب داده شد که همان روز بتی شفا خواهد یافت و من انتظار آن را داشتم. چیزی اتفاق افتاد که برای من غیرمنتظره بود، بعدا خواهم گفت که چه بود. وقتی دوستان جمع می‌شدند مثل این بود که همه منتظر اتفاقی هستند. وقتی وقت نزدیک می‌شد، بتی آب خواست خواهرش واندا برای او گیلای آب و لوله آورد، زیرا بتی نمی‌توانست سر خود را به اندازه‌ای بلند کند که بتواند با گیلای بدون لوله آب بخورد. او بر یک صندلی نشسته و سر خود را بر زانوی خود تکیه داده بود.

ساعتی که بتی مطمئن بود خوب خواهد شد نزدیک می‌شد. خانم باکستر گفت: «حال موقع آن است که دعا کنیم.» بتی هنوز روی صندلی بزرگ نشسته بود. واندا خواهر بتی و خاله او خانم ارل آدامز در یک طرف صندلی و خانم باکستر و من هم در طرف دیگر آن زانو زدیم، خانم باکستر از من خواهش کرد که دعا کنم من دعای مختصری کردم، زیرا فکر می‌کردم مطلب زیادی برای گفتن نداشتم. خانم باکستر از بتی پرسید که آیا مایل است دعا کند او نه جواب داد و نه دعا کرد. مادرش برای دومین بار پرسید که آیا می‌خواهد دعا کند باز همه نه جوابی شنیده شد و نه دعا، این موضوع به نظر من خیلی عجیب آمد به بتی نگاه کردم مثل این بود که او مشغول نگاه کردن چیزی است. در جنوبی اتاق باز بود و ناگهان چیزی مانند بادی شدید اتاق را پر کرد. سپس بتی گفت: «اوه، می‌بینم که عیسی می‌آید!» بعد برای او شرح داد که چگونه رنج کشیده و با صبر در انتظار آمدن و شفا دادن او بوده است. آنگاه، ناگهان بر جای خود ایستاد دست‌های خود را بالای سر آورد و فریاد کرد: «او مرا شفا داد!» سپس با دست‌های خود که تا یک دقیقه پیش مفلوج بود یکی از صندلی‌ها را برداشت و بالای سر خود نگاه داشت و فریاد زد «ببینید خدا من برای من چه کرده است.»

حالا به شما می‌گویم که برای خودم چه اتفاقی افتاد که انتظار آن را نداشتم. من انتظار داشتم که بتی باکستر شفا یابد، ولی انتظار نداشتم که برای من این اتفاق بیافتد وقتی دست‌های خود را روی بتی گذاردم، قدرت خدا که او را لمس کرد و شفا داد بر من نیز قرار گرفت. کلمات نمی‌توانند این موضوع را بیان و تشریح کنند. شگفت‌انگیزترین تجربه‌ای بود که من تاکنون داشته‌ام. من هیچگاه احساسات خود را بروز نمی‌دهم و این موضوع را تمام دوستانم می‌دانند، ولی این طور به نظر می‌آمد که اگر احساسات خود را به نحوی بروز ندهم و خالی نکنم بدنم منفجر می‌شد. دوستان عزیز، من ایمان دارم که این فقط نمونه‌ای است مختصر از آن احساسی که مقدسین خداوند در وقتی که منجی مبارک ما را رو به رو ببینند خواهند داشت. اوه، اگر قوم خدا فقط به او اجازه دهند که زندگی آنها را رهبری کند، خدا برای آنها چه کارهایی خواهد کرد! من شفای بتی و تجربه خود را برای عده زیادی تعریف کرده‌ام و هم برای مقدسین و هم گناهکاران باعث برکت بوده است. خدا کند که این شهادت وسیله گردد که عده زیادی به خداوند عیسی مسیح برای نجات و شفای خود ایمان آورند. بانو جرج تیوینر. میناگو، مینسوتا

خاتمه

دوست عزیز

اکنون که این کتاب را مطالعه نمودی، چند دقیقه فکر کن این سرگذشت فقط یکی از صدها، بلکه هزاران شهادت‌های کسانی است که در این روزهای بیداری روحانی و پر از برکات از قدرت معجزه‌آساک خدا بهره‌مند می‌گردند. عیسی مسیح هیچگاه تغییر نیافته است. کتاب مقدس می‌گوید: «عیسی مسیح دیروز و امروز و تا ابدالابد همان است» (عبرانیان 13: 8)، او تعیض قائل نمی‌شود او مایل است که تمام مردم را برکت دهد و کمک فرماید. او مایل است تو را کمک کند (فرق نمی‌کند که احتیاج تو چه باشد). «بیاپید نزد من ای تمام زحمت‌کشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید» (متی 11: 28). آری او می‌تواند و اگر نزد او بیایی تو را کمک خواهد فرمود. او از مردگان برخاست. می‌فرماید: «تمامی قدرت در آسمان و زمین به من داده شده است.» به این سخنان ایمان آور. او تنها جواب کامل برای زندگی تو در این جهان و جهان آینده می‌باشد. اکنون به جایی برو که تنها باشی. با خدا خلوت کن و آزادانه به نام عیسی مسیح با او سخن بگو تمام مسایل و مشکلات خود را با او در میان بگذار و او خواهد شنید. با ایمان به صلیب نگاه کن و بین که عیسی در آنجا به جای تو جان می‌سپارد. «اینک بره خدا که گناه جهان را برمی‌دارد.» این سخنان را یحیی تعمید دهنده وقتی که به عیسی اشاره می‌فرمود، بیان داشت. عیسی در صلیب جای تو را گرفت و به جای تو به شدت مجازات شد. او جان داد تا گناه تو را کفاره کند. خود را کاملا به او تسلیم کن.

از او درخواست کن که گناهانت را با خون گرانهای خود بشوید و او این کار را خواهد کرد. «خون عیسی مسیح ما را از هر گناه پاک می‌سازد.» (یوحنا 1: 7). از او درخواست کن که مرض، درد و هر ضعف تو را شفا دهد و این کار را خواهد کرد. «او ضعف‌های ما را گرفت و مرض‌های ما را برداشت... و از زخم‌های او ما شفا یافتیم.» (متی 8: 17 و اشعیا 53: 5). از او درخواست کن که حیات جاوید به تو عطا کند و این کار را خواهد کرد. «گوسفندان من آواز مرا می‌شنوند و من آنها را می‌شناسم و مرا متابعت می‌کنند و من به آنها حیات جاودانی می‌دهم و تا به ابد هلاک نخواهند شد...»

(یوحنا 10: 27 و 28). کتاب مقدس می‌گوید که تمام وعده‌های خدا درباره تو در عیسی مسیح بلی و آمین است (دوم قرنتیان 1: 20). هر چه قول داده است انجام می‌دهد، بنابراین وقتی دعا کردی و تمام وجود خود را به او سپردی، می‌توانی مطمئن باشی که خدا تو را بخشیده و شفا و برکت داده است. با تمام قلب شروع به شادی کن و به عیسی مسیح و قدرت عظیم او ایمان داشته باش. روح خدا در روح تو شهادت خواهد داد و در قلب خود، خواهی دانست که فرزند خدا شده‌ای. حال که با تمام قلب به سوی او می‌آیی خداوند تو را به فراوانی برکت دهد، گناهانت را بپامزد، مرض‌های تو را شفا دهد و به تو حیات جاوید عطا فرماید. آمین. «به خدا تقرب جوید تا به شما نزدیکی نماید» (یعقوب 4: 8). «مرا خواهید طلبید و چون مرا به تمامی دل خود جستجو نمایید، مرا خواهید یافت» (ارمیا 29: 13).